

بوده...



هفت روز چهارم نیا

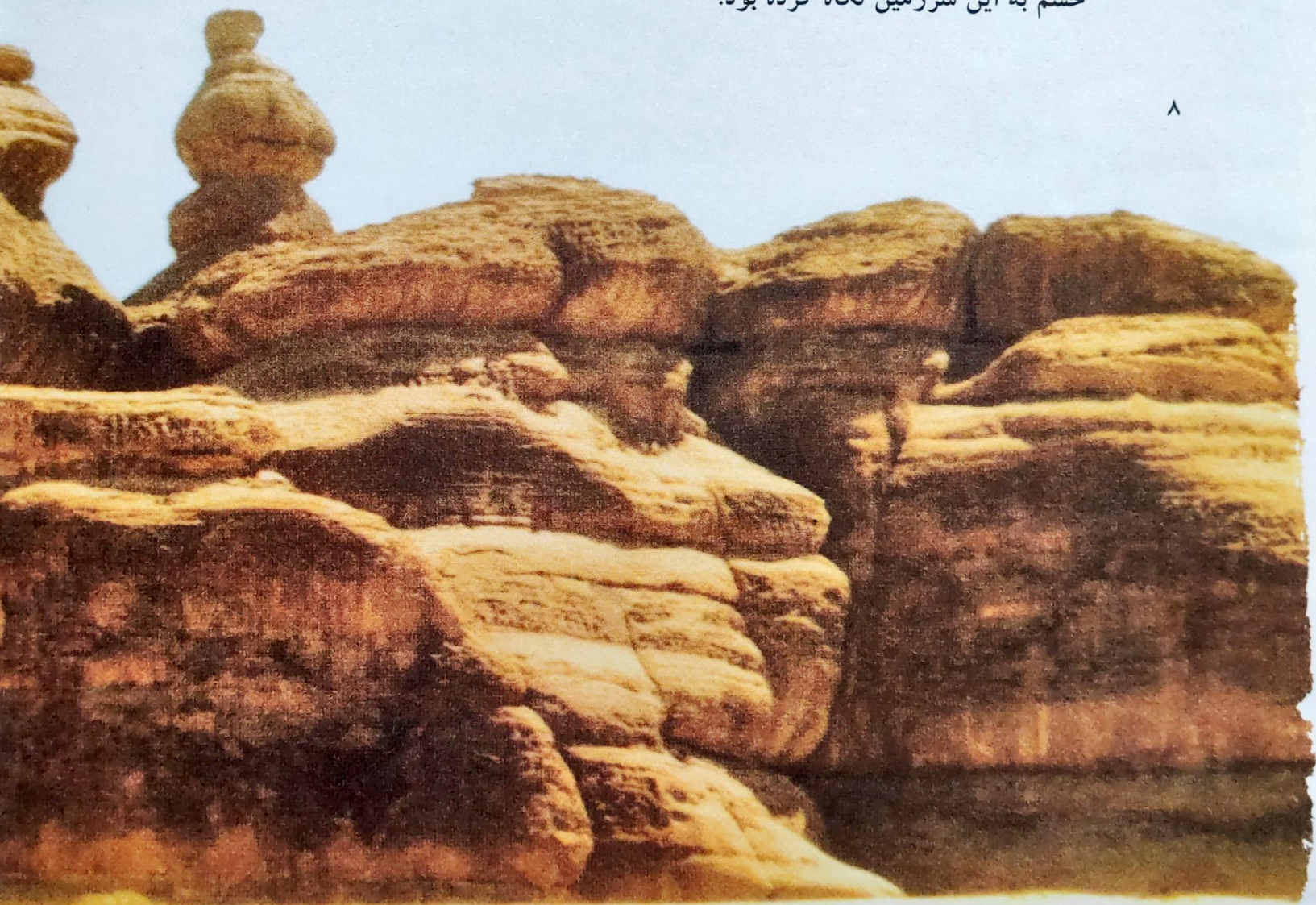
سعید روح افزا

تصویرگر: فرهاد جمشیدی





پیامبر اسلام و همراهانش در سال نهم هجری به این منطقه رسیدند. آنان از مدینه به سوی شام می‌رفتند تا با تجاوزگران رومی پیکار کنند. همراهان پیامبر، خسته و تشنه بودند. می‌خواستند ساعتی در «حجر» بمانند؛ تشنگی را فروبشانند و گرسنگی را چاره کنند. اما پیامبر برای هیچ یک از این کارها به آنها اجازه نداد. او از همراهانش خواست که زودتر از «حجر» بگذرند؛ زیرا خداوند، روزگاری، با خشم به این سرزمین نگاه کرده بود.



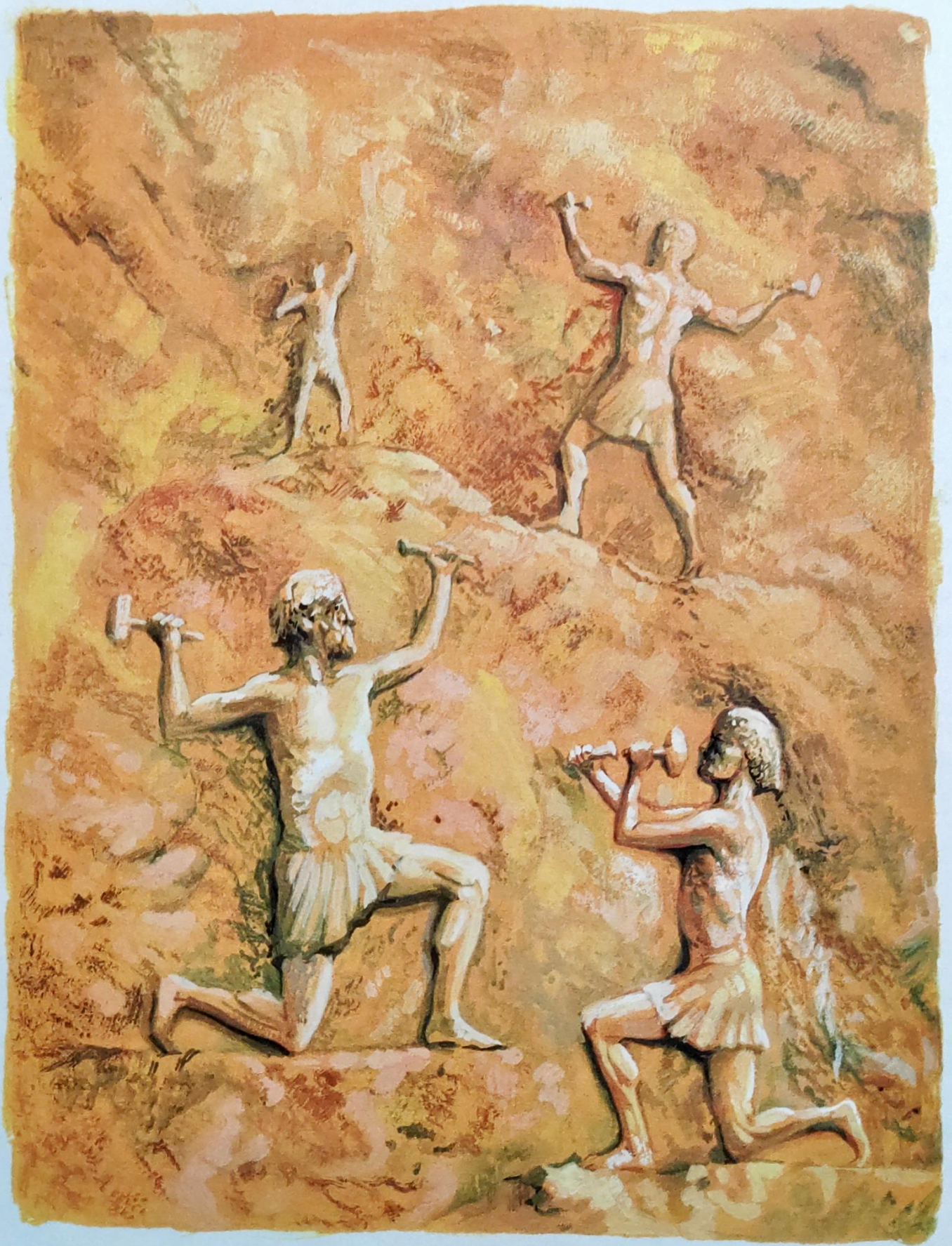


«حجر» محل سکونت قومی به نام «ثمود» بود. خشم خدا را همین‌ها برانگیخته بودند.

ثمود با سرگذشت اقوام پیش از خود آشنایی داشتند. آنها شنیده بودند که خانه‌های قوم نوح در مقابل سیل ویرانگر مقاومت نکرد و خانه‌های قوم هود در برابر گردباد وحشتناک دوام نیاورد. آن خانه‌ها نتوانسته بودند جان مردم خود را حفظ کنند.



آنان فهمیده بودند که باید خانه‌هایی
محکم و مطمئن داشته باشند. پس به جان
کوه افتادند و با کوشش بسیار، سنگهای
سخت را تراشیدند تا برای خود خانه‌هایی
بسازند که از هیچ حادثه‌ای آسیب نبینند؛
خانه‌هایی که نه آب آنها را با خود ببرد و
نه باد آنها را از جا بردارد.



قوم ثمود بت پرست بودند. گمان می کردند که اگر بتها را
بپرستند، هنگام گرفتاری می توانند از آنها یاری بخواهند.
بتهای ثمود، سنگی بودند.

پرستیدن این بتها، گوش و چشم و دل مردم را سنگی
کرده بود. حتی خواب مردم ثمود هم سنگین و سنگی شده
بود.

کسی نمی توانست آنها را بیدار کند... حتی صالح!
صالح به آنها می گفت: «جز خدای یگانه هیچکس و هیچ چیز
شایسته پرستیدن نیست. تنها او را بپرستید و بقیه را رها
کنید!»

با تعجب نگاهش می کردند و می گفتند: «آیا از ما می خواهی
که خدایان خود را کنار بگذاریم؟ مگر پدران ما چیزی جز اینها
را می پرستیدند؟»





صالح می گفت: «به جای یاد کردن از پدران خود، مردم عاد را به یاد آورید که قبل از شما به پرستش بتها رو آوردند و هلاک شدند. اگر نمی خواهید به سرنوشت ایشان دچار شوید...»

صالح را به حال خود وامی گذاشتند و می رفتند تا به کشت و کار خود برسند.



«حجر» سرزمینی پر آب بود. آب زیاد به کشاورزی مردم رونق داده بود. آنها به زمین حاصلخیز و بار درختان خود دل بسته بودند.
صالح به آنها می‌گفت: «آیا گمان می‌کنید که در این نعمتها باقی می‌مانید؟ آیا همیشه می‌توانید از درختان و شکوفه‌ها و کشتزار خود لذت ببرید؟ و آیا همواره می‌توانید در خانه‌های خود در امان باشید؟»



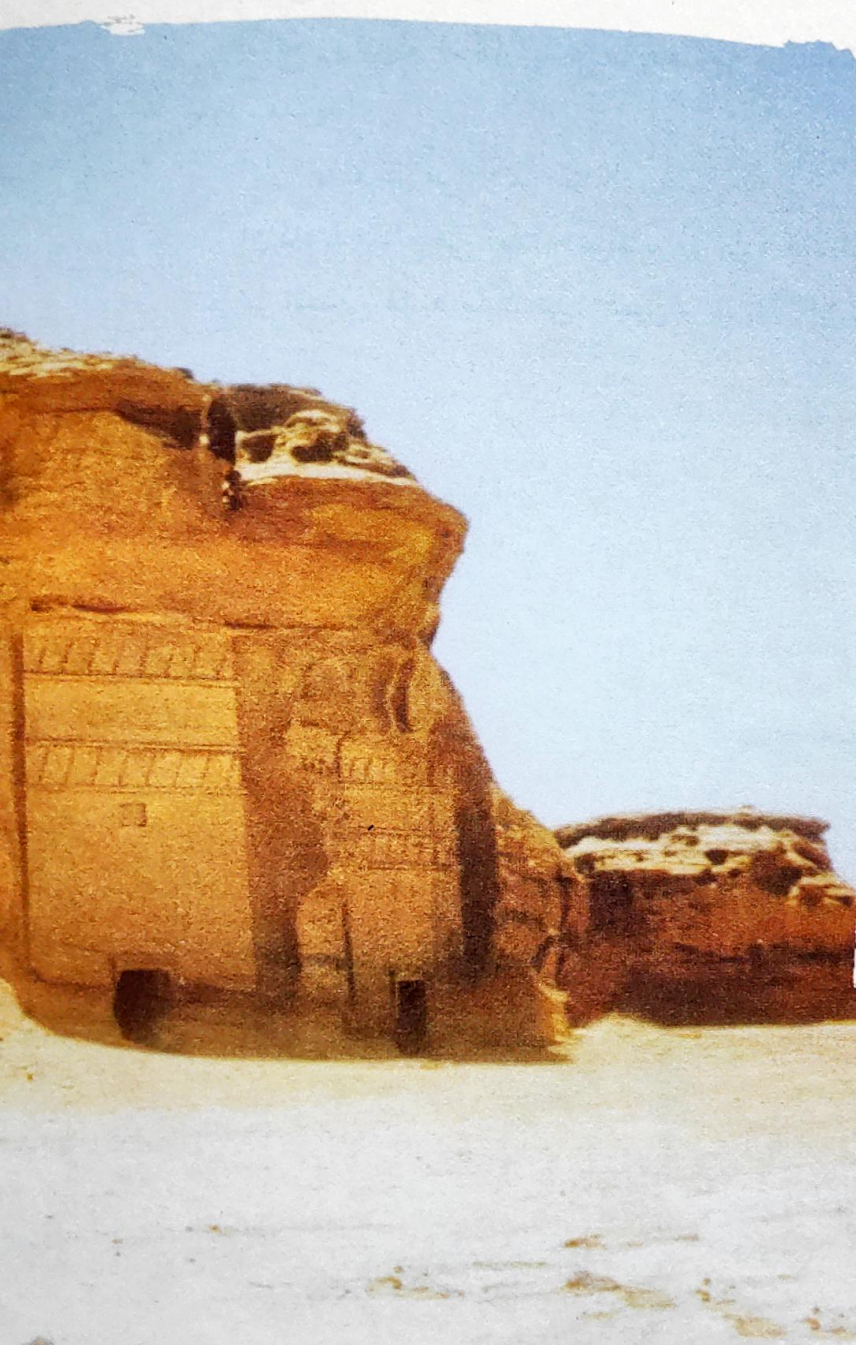
آنان دلگیر می شدند و از صالح می پرسیدند: «مگر تو کیستی که این گونه با ما سخن می گویی؟»

صالح روشن و آشکار پاسخ می داد: «من فرستاده پروردگارم، از خدا بترسید و دعوت مرا بپذیرید!»

آنان خنده سر می دادند؛ خنده ای مستانه.

آن گاه به صالح می گفتند: «شاید تو را جادو کرده اند که چنین حرفی به زبان می آوری... تو نیز انسانی مانند ما هستی، همین و بس!»





قوم ثمود می دانستند که صالح،
دلسوز و خیرخواه است. ولی
نمی خواستند راه و روش خود را
عوض کنند. صالح نیز دست از
دعوتش بر نمی داشت.

برای آنکه او را خاموش کنند،
روزی به صالح گفتند: «چگونه
می توانی پیامبری خود را اثبات
کنی؟»

صالح که گویی در انتظار چنین
لحظه ای به سر می برد، بلافاصله گفت:
«نشانه ای را از قدرت خداوند به
شما نشان خواهم داد تا با کمک آن،
هدایت شوید و راه راست را پیدا
کنید... اما باید پیمان ببندید که به
نشانه خداوند احترام بگذارید و با
او بدرفتاری نکنید!»

قوم ثمود با اشتیاق گفتند: «ما
پیمان می بندیم؛ آن نشانه چیست؟»

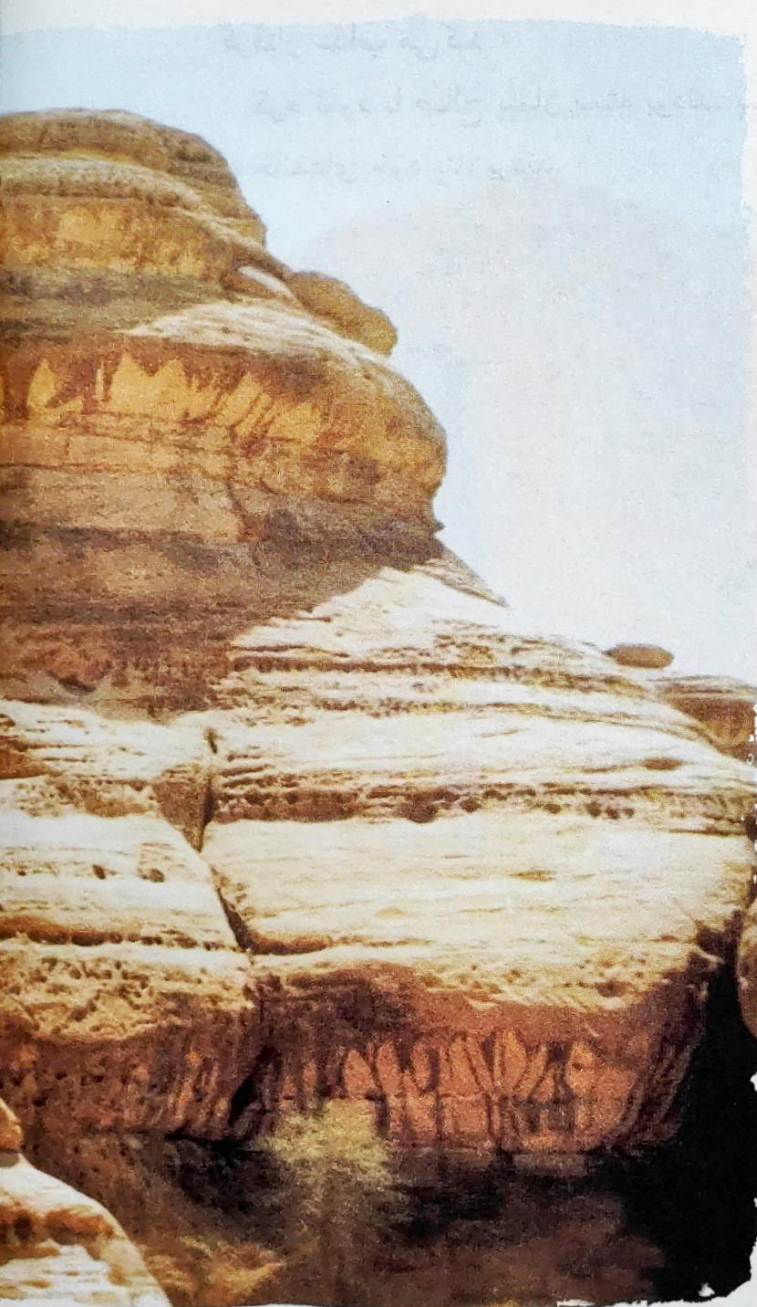
ناگهان صخره‌ای شکاف برداشت و در مقابل چشم حیرت‌زده مردم، شتری از شکاف صخره بیرون آمد؛ شتری که چشمی جذاب و مویی سرخ داشت!
صالح گفت: «خداوند از نشانه‌های گوناگون استفاده می‌کند تا بندگانش هدایت شوند. برای شما نیز شتری را برگزیده و از دل سنگ بیرون آورده است تا وسیله هدایت شما باشد. به خواست خدا، از امروز آب نهر میان شما و او قسمت می‌شود: یک روز سهم شما باشد که از نهر، آب بردارید و روز دیگر، سهم شتر، به این تقسیم احترام بگذارید



و با وسیلهٔ هدایت خود بدرفتاری نکنید و در پی آزارش نباشید که این کارها شما را
گرفتار عذاب می‌کند.»

قوم ثمود با صالح پیمان بسته بودند. پس به او پاسخ ندادند و با کوله‌باری از تعجب
به خانه‌های خود پناه بردند.





پدیدار شدن شتر موجب شد که چند نفر به صالح ایمان بیاورند. قوم ثمود به مؤمنان طعنه می‌زدند و آزارشان می‌دادند.

مؤمنان می‌گفتند: «اگر صالح پیامبر خدا نیست، چگونه توانست از سنگ، شتری را بیرون بیاورد؟»

یاد شتر، مثل خاری بود که در چشم بی‌ایمانها فرومی‌رفت. هرگاه او را به‌خاطر می‌آوردند، آتشی در وجودشان احساس می‌کردند.

آنان نمی‌توانستند «وسیلهٔ هدایت» را بپذیرند؛ زیرا «اهل هدایت» نبودند.

آنها با صالح پیمان بسته بودند که شتر را نیازارند. اما نه تنها به پیمان خود وفادار نماندند، بلکه به این فکر افتادند که شتر را بکشند.

در بین ثمود، نه نفر لجبازتر از همه بودند. از اینها یک نفر داوطلب شد تا شتر را هنگام خوردن آب از پا درآورد.

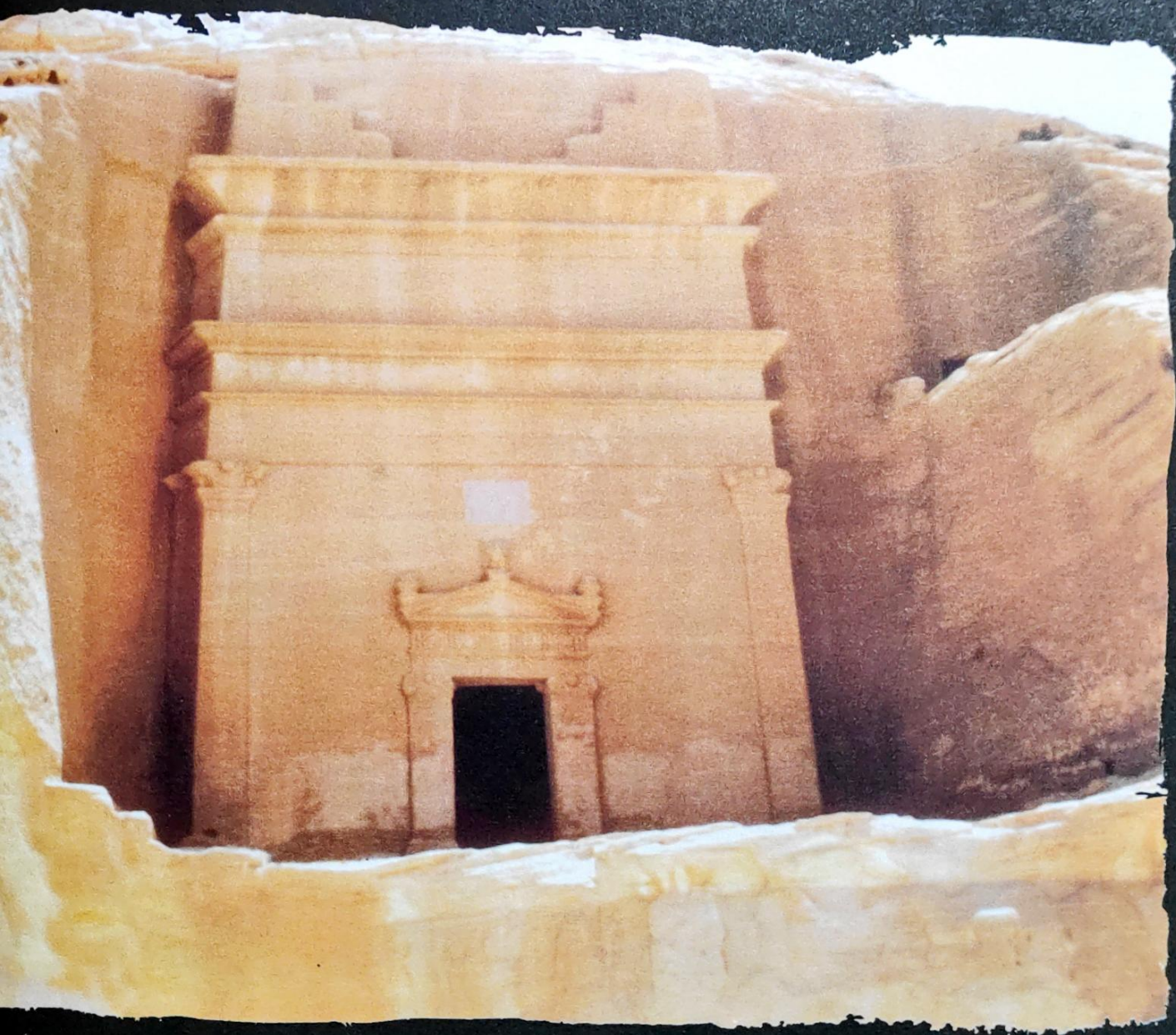
او «بدبخت‌تر از همه» بود؛ چون می‌خواست با دست خود، «وسیلهٔ هدایت» را نابود کند.

سرانجام، روزی خبر کشته شدن شتر در همه جا پیچید. کسی که «بدبخت‌تر از همه» بود، دستش را به خون شتر آلوده کرد. سر و زانوی شتر به زمین رسید و پیکر بی‌جانش به خاک افتاد.



مردم پس از شنیدن خبر، خود را به نهر آب رساندند و گرداگرد پیکر شتر به تماشا ایستادند. صالح نیز از راه رسید، حلقهٔ مردم را از هم شکافت و پیش رفت. پس در حالی که صدایش از خشم می‌لرزید، به قوم نمود گفت: «افسوس که پندم را به گوش نگرفتید و افسوس که پیمان خود را شکستید!»

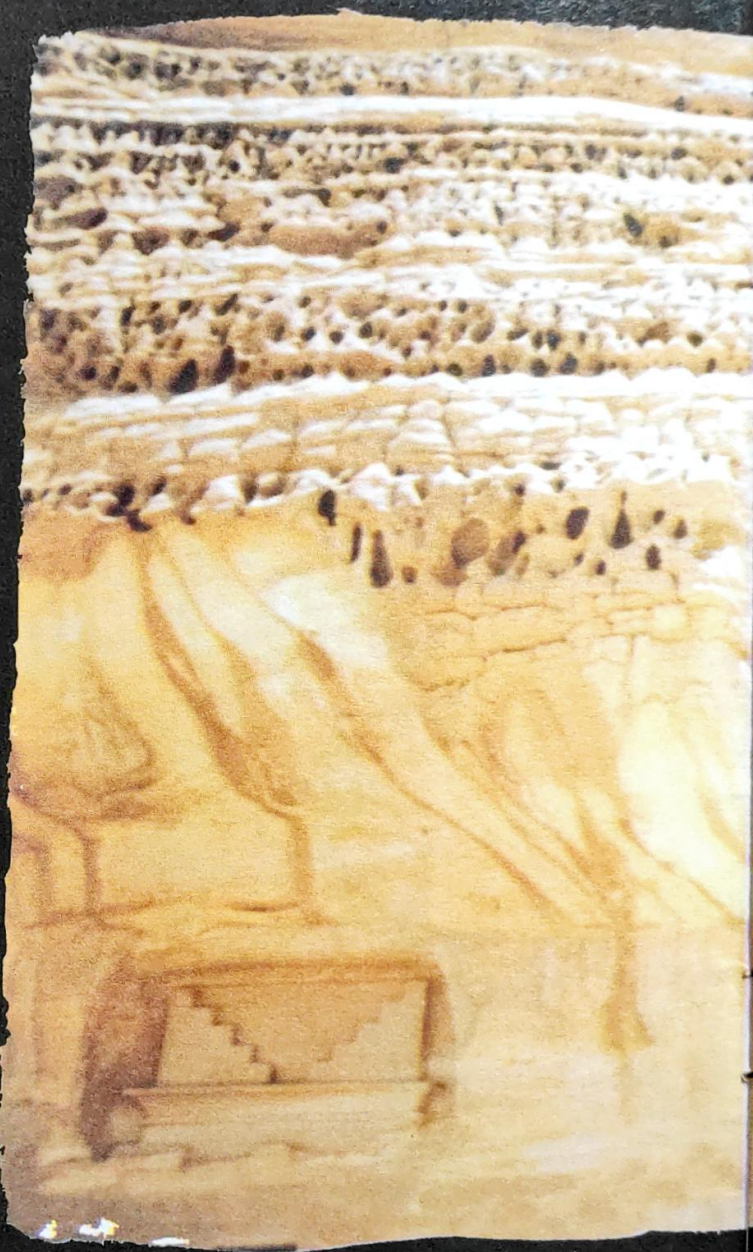




از چند طرف، همان کسانی که لجبازتر بودند، صدایشان را بلند کردند و به صالح گفتند: «دیدی که شتر کشته شد و ما به هیچ عذابی دچار نشدیم! اینک خدای تو چه حرفی برای گفتن دارد؟»

قلب صالح از سخن ایشان آتش گرفت. آهسته گفت: «سه روز مهلت دارید که ایمان بیاورید، وگرنه عذاب دامن شما را می گیرد.»

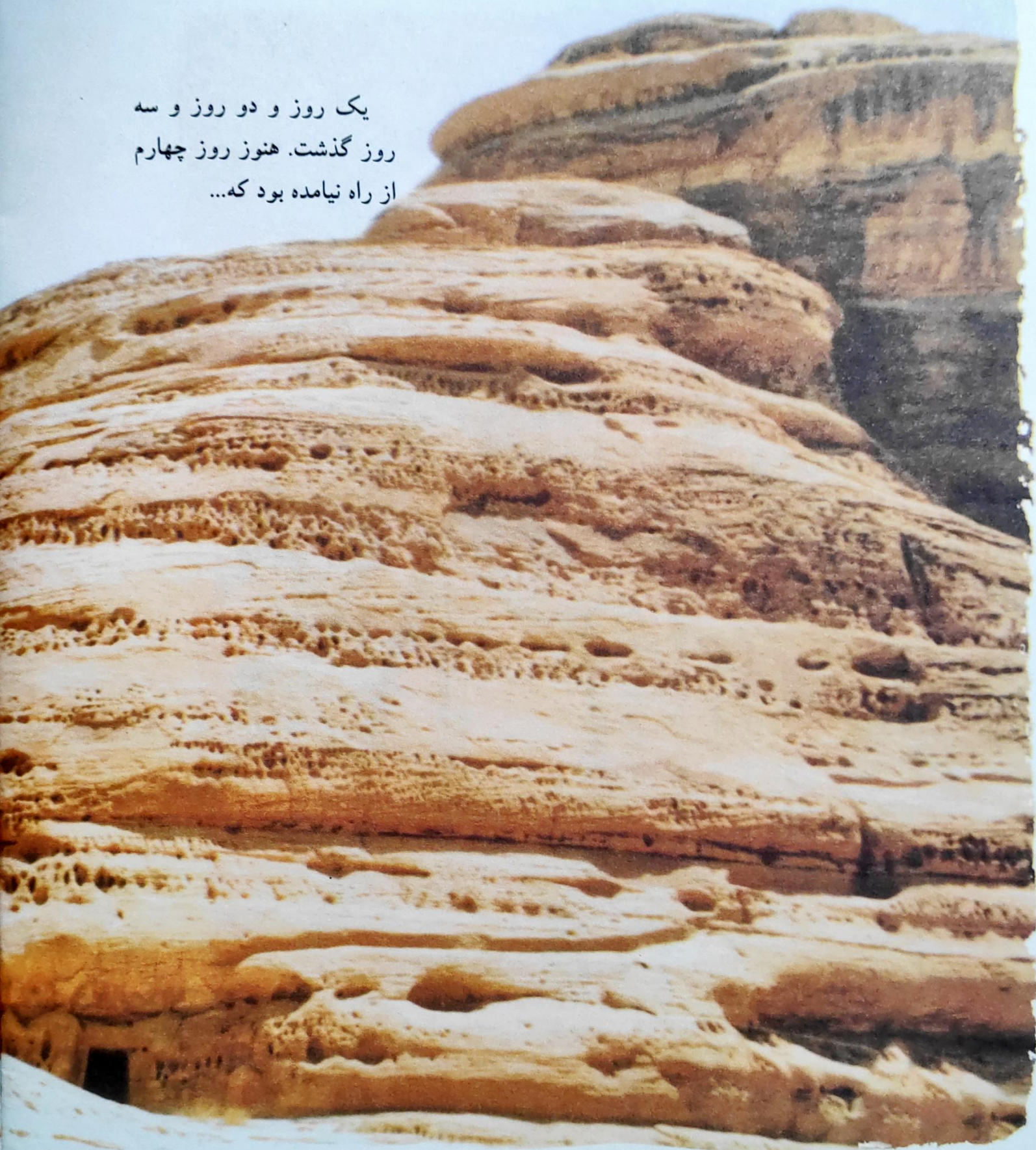
برخی از این سخن ترسیدند و به فکر فرو رفتند، اما بیشتر مردم به خانه‌های خود نگاه کردند. آنان مطمئن بودند که هیچ عذابی نمی‌تواند به خانه‌های آنها آسیب برساند. نه آب می‌توانست آنها را با خود ببرد و نه باد می‌توانست آنها را از جا بردارد. پس تهدید صالح را به هیچ گرفتند و ساعتها را با خیال آسوده سپری کردند.

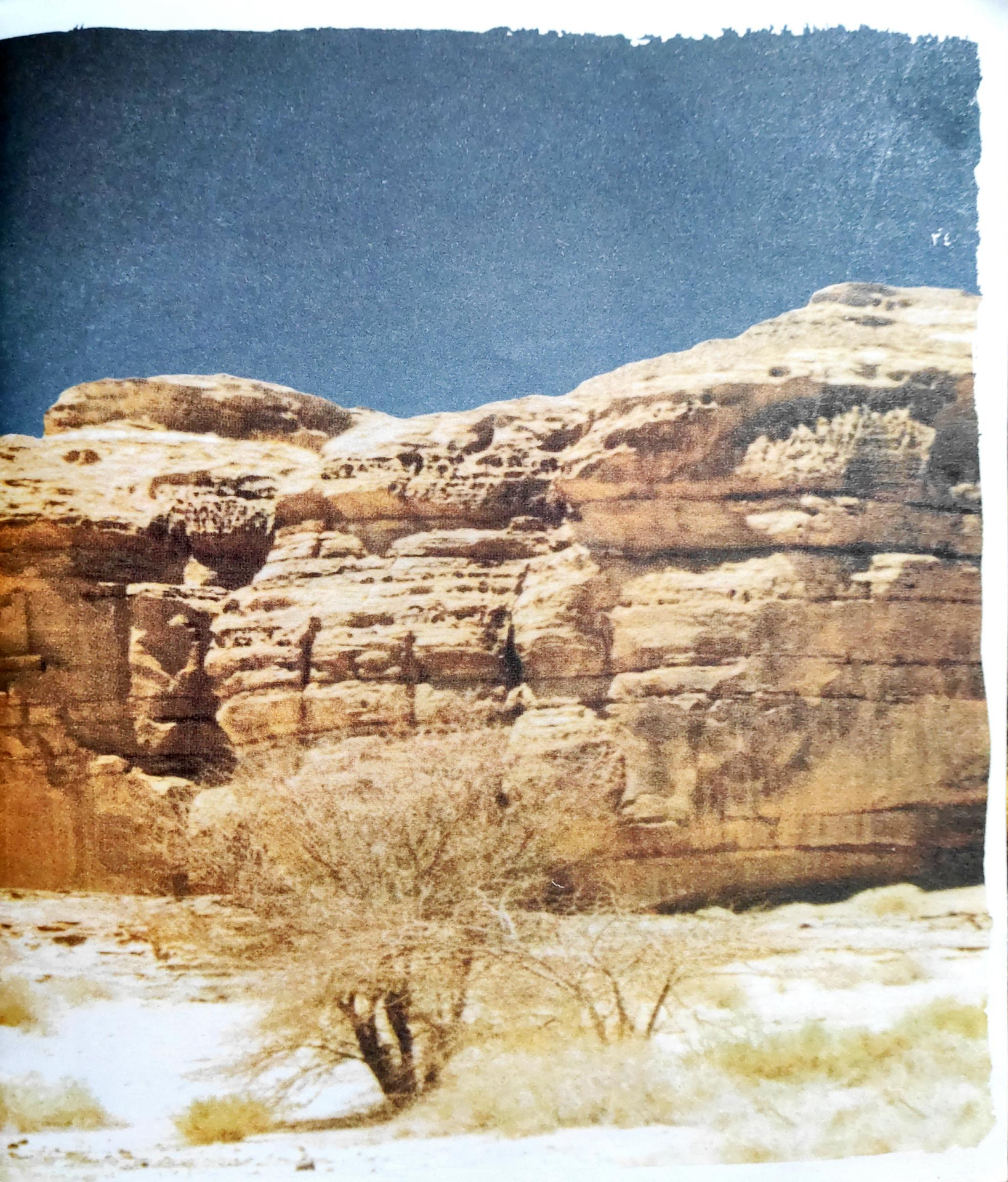


«حجر» دیگر جای ماندن نبود. صالح و یاران اندک او از آن سرزمین دور شدند. آنها می‌دانستند که وعده خداوند بیهوده نیست. قوم ثمود با پوزخند خود آنها را بدرقه کردند.



یک روز و دو روز و سه
روز گذشت. هنوز روز چهارم
از راه نیامده بود که...





آسمان شب، سیاه‌تر از همیشه شد. باد آغاز به وزیدن کرد و ناگهان... صخره‌ها و دل‌های
سنگی نمود از صدای وحشتناک صاعقه به لرزه افتاد و... صاعقه پی‌درپی آسمان و زمین
را به هم کوبید و...



ترس تمام وجود قوم ثمود را فراگرفت؛ آن قدر که دیگر جایی برای «جان» در وجودشان
باقی نماند.



صبح روز بعد، در حجر هیچ کس زنده نمانده بود. صاعقه باعث مرگ همه شده بود.
خانه‌ها سالم مانده بود اما همهٔ انسانها مرده بودند؛ گویی هیچ کس در آن دیار زندگی
نمی‌کرد!

پیامبر اسلام هنگامی که از حجر عبور می‌کرد، به همراهانش گفته بود:
«به سرگذشت قوم ثمود فکر کنید...
و مطمئن نباشید که سرنوشتی مانند آنها نخواهید داشت!»



پیامبر اسلام می‌خواست که پیروانش، «وسیلهٔ هدایت» خود را محترم بشمارند، حق او را رعایت کنند و به پیمانی که دربارهٔ او با پیامبرشان بسته‌اند، وفادار بمانند اما... او می‌دانست که مسلمانان نیز با «وسیلهٔ هدایت» خود به درستی رفتار نخواهند کرد. از این رو، به حضرت علی - علیه‌السلام - خبر داد:

«تو به دست کسی کشته خواهی شد که بدبخت‌تر از همه است؛ همان‌گونه که در میان مردمان پیشین، قاتل شتر صالح، بدبخت‌تر از همه بود.»



صالح گفت: «خداوند از نشانه‌های گوناگون استفاده می‌کند تا بندگانش هدایت شوند. برای شما نیز شتری را برگزیده و از دل سنگ بیرون آورده است تا وسیله هدایت شما باشد...»

